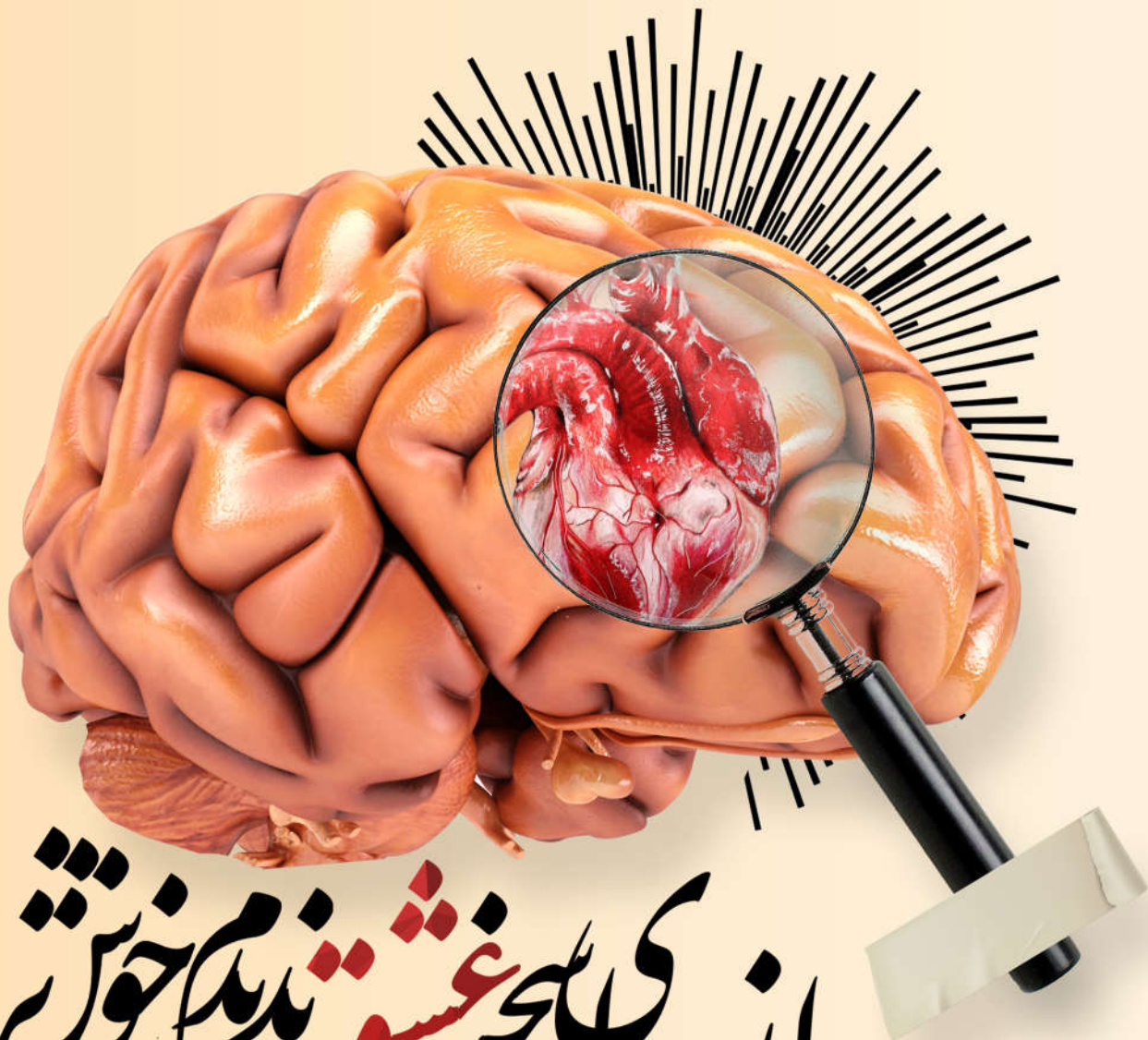




از صد سال عشق ندیم خورشیدی

دستان شعبده باز سرنوشت

عشق از نگاه قلم...

مثل آیدا برای شاملو

عشق دیروز، اغش امروز

فقره وسع دریا

ویترای (نقاشی روی شیشه)



انواع نقاشی های گل. پرنده.
نقاشی هدیه تولد با اسم و
تاریخ
نقاشی روی آینه
در ابعاد خاص شما

۰۹۰۱۸۳۶۲۷۳۲

دوخت انواع کیف چرم



کیف دستی زنانه
کیف پول مردانه و زنانه
کیف مدارک مردانه و زنانه
کیف های بغل
کیف های کمری
کیف کوله
کیف پول و کیف مدارک و
سرکلیدی
کیف پول و کمر بند

۰۹۳۳۰۷۷۸۹۰۶

فهرست مطالب

شناسنامه

نشریه تخصصی ادبی رستاک
سال سوم | شماره دهم | تابستان ۹۹

صاحب امتیاز:

کانون انشا و نویسندگی
مرکز شهید رجایی اصفهان

مدیر مسئول:

مشکات نادری

سر دبیر:

سمیه مختاری

طراح جلد و صفحه آرایی:

علی وصالی محمود

ویراستاران:

علی حسینیان مقدم
مأده سلیمانی پور

هیئت تحریریه:

استاد علی همتیان ، دکتر علی نادری ، نجمه امین ، محمد حقیقی ، سمیه مختاری ، مأده سلیمانی پور ، فهیمه ابدی ، علی وصالی محمود ، فؤاد محمدی ، سعید رضا ظرفی ، مریم خسروی ، ملیکا صابری ، مریم صفری ، زهرا رحیمی ، فاطمه اصلانی ، مأده خورنگ ، مبین قادرمربی ، فاطمه علی عسگری ، فاطمه صالحی رنانی ، سمیرا فتحی ، سعید عطایی ، مهدی قربانی اراضی

راه های ارتباطی:

Shere_Rastak

Rastak_Journal

۱	در انتظار تو
۲	کاش رز سرخ بودم
۲	فیزیولوژیک یک فرد عاشق
۴ و ۳	دستان شعبده باز سرنوشت
۶ و ۵	محمدحسین بهجت تبریزی
۶	آلما ، دختر کوچکم
۷	برای قصه گفتن کی بیایی؟!
۸	عشق از دیدگاه روانشناسی
۱۰ و ۹	آمیخته ای از عشق و اندرز
۱۰	نقدی بر فیلم پنج قدم فاصله
۱۲ و ۱۱	یادمه
۱۲	سفر مرگ
۱۳	مثل آیدا برای شاملو
۱۴	چایی زنجبیلی
۱۶ و ۱۵	عشق دیروز ، اغش امروز
۱۸ و ۱۷	بنای عشق محکمتر شود هر بار می لرزد
۱۹	عاشقانه های کوتاه
۲۰	عشق از نگاه قلم

سخن‌نویس

سلام و درود فراوان خدمت یاران همیشه همراه نشریه تخصصی ادبی رستاک.

با دهمین نسخه از نشریه مهمان لحظات سرشار از عشقتان هستیم.

در این نسخه از نشریه سعی بر آن داشته عشق را عاشقانه به تصویر کشیده و این لذت دلخواه را با قلم پر قدرت هیئت تحریریه رستاک به رشته ی تحریر درآوریم و در حد توان رنگی دیگر به صفحه ی روزمرگی های شما یاران جان بپاشیم...

امید است نشریه همراهی شما عزیزان را تا پایان مسیر با خود داشته باشد.

با احترام سردبیر نشریه ی تخصصی ادبی رستاک

سمیه مختاری

سردبیر

در انتظار تو

هنوز هجده سالش بود ولی افسوس که زندگی اش رو به اتمام بود؛ چون به یک سرطان غیرقابل درمان دچار شده بود. یک سالی بود که خودش را در خانه حبس کرده بود و تمام دنیایش؛ خودش، مادرش و خانه شان شده بود و از خانه خارج نمی شد.

یک روز تحملش تمام شد و به سمت کمد رفت و لباس هایش را پوشید و از خانه خارج شد. کوچه و خیابان برایش ناآشنا بود. حس خوبی نداشت اما تمام جرأتش را جمع کرد و به راه افتاد.

آرام آرام طول خیابان را طی کرد که ناگهان چشمش به مغازه ی سی دی فروشی افتاد که در آن طرف خیابان باز بود، به سوی مغازه رفت و از پشت ویترین داخل مغازه را نگاه کرد. دختر جوانی که هم سن و سال خودش بود را در مغازه مشغول کار دید. با همان نگاه اول مهر آن دختر در دلش افتاد و به این جمله که می گویند: "عشق در نگاه اول به وجود می آید ایمان آورد". بدون اینکه بخواهد چیزی بخرد وارد مغازه شد....

نویسنده فاطمه اصلانی

دختر با لبخند به استقبالش آمد و گفت: چطور می توانم کمکتون کنم؟ دست پاچه شده بود با تته پته گفت: سلام، بعد به یک سی دی که توی ویترین مغازه بود اشاره کرد و گفت: من این سی دی را می خواهم. دختر رفت و سی دی را برداشت و به آن طرف مغازه حرکت کرد. چند لحظه بعد با یک پاکت آمد و گفت: بفرمایید این هم سی دی شما. با عجله پاکت را گرفت و از مغازه خارج شد و به سمت خانه رفت و بدون اینکه پاکت را باز کند آن را داخل کمدش انداخت.

آن شب تا صبح، تماما به فکر لبخند آن دختر بود و از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. فردا صبح دوباره به آن مغازه رفت و دوباره درخواست یک سی دی کرد. دختر سی دی را در یک پاکت گذاشت و به او داد و او از مغازه خارج شد. به خانه آمد و پاکت را مثل دفعه ی قبل در کمدش انداخت.

روز ها همین طور می گذشت و او هر روز، یک سی دی می خرید و در کمدش می انداخت اما جسارت این را نداشت که حرف دلش را به دختر مورد علاقه اش بزند. مادرش که از این ماجرا باخبر شده بود به او گفت: تا کی می خواهی این طور ادامه بدی؟ برو و حرف دلت رو به او بزن.

بعد از کل کل های فراوان با خودش فردای آن روز همه ی جسارتش را جمع کرد و به مغازه ی سی دی فروشی رفت و دوباره یک سی دی انتخاب کرد و دختر مثل همیشه با لبخندی سی دی را در دستش گرفت و به آن طرف مغازه رفت تا سی دی را درون پاکت بگذارد؛ به محض اینکه دختر رفت کاغذ کوچکی را از توی جیبش بیرون آورد و روی آن نوشت: می توانم یک روز با شما صحبت کنم؟ و در زیر نوشته اش شماره تلفنش را نوشت و یادداشت را کنار صندوق مغازه طوری که جلوی چشم نباشد گذاشت. تا دختر پاکت را آورد آن را سریع گرفت و از مغازه خارج شد و به سمت خانه حرکت کرد. از وقتی که به خانه رسید کنار تلفن نشست ولی اون روز تلفن اصلا زنگ نخورد.

بعد از ساعت ها انتظار از کنار گوشی تلفن بلند شد و به اتاقش رفت. روی تختش دراز کشید و به پاکت های توی کمد خیره شد. در بدنش احساس بدی می کرد حالش اصلا خوب نبود با صدایی که از ته چاه در می آمد مادرش را صدا کرد. مادرش که به این حالات او عادت داشت سریع قرص هایش را آورد و به او داد و او را آرام خواباند.

دو روزی از آن ماجرا می گذشت که تلفن خانه به صدا در آمد، مادر تلفن را برداشت و گفت: الو...؟ صدای دختر جوانی را از آن طرف گوشی شنید که می گفت: الو سلام. مادر گفت: بفرمایید. دختر گفت: من از مغازه ی سی دی فروشی تماس می گیرم. مادر، اشک در چشمانش حلقه بست و گفت: درسته امرتون رو بفرمایید. دختر سراغ پسر جوان را گرفت و گفت: من تازه کاغذ یادداشت را دیده ام و به شما زنگ زدم. مادر بغضش ترکید و شروع کرد به گریه کردن و میان هق هقش گفت: من دیروز پسر رو از دست دادم. او رفت. مادر بعد از گفتن این جمله، تلفن را قطع کرد؛ چون دیگر نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد.

چند روز بعد از تشییع جنازه، مادرش به اتاقش رفت. قصد داشت اتاق را تمیز کند. شروع به تمیز کردن اتاق کرد. در کمد را باز کرد که دید تعداد بسیار زیادی پاکت توی کمد است، یکی از آن پاکت ها را باز کرد درون آن یک سی دی و یک یادداشت بود. یادداشت را که خواند آهی از ته دل کشید و یک پاکت دیگر را باز کرد. توی اون هم یک سی دی و یک یادداشت بود یکی یکی همه ی پاکت ها را باز کرد و دید که درون همه ی پاکت ها یک سی دی و یک یادداشت است که روی کاغذ یادداشت ها نوشته شده: سلام، می تونم از نزدیک با شما ملاقات کنم؟ به نظر من شما آدم جالبی هستید دوست دارم با شما صحبت کنم دوستدار شما "جاکلین".



سراسر زندگی هر انسانی، پوشیده از هیجانات متفاوت و گاه ضد و نقیض؛ همچون سنگینی اندوه و شوق شادی یا انزجار تنفر و هیجان ترس می باشد.

حال، آمیختگی حس (شادی و پذیرش) عنصری معجزه آسا به نام عشق را به وجود می آورد. همان که تسخیرگر عالم و آدمی است و آنگاه که جسم و روح فردی را در بر بگیرد، از او عاشقی می سازد که بالاترین انرژی را از کائنات بهره می برد و بیشترین میزان غلظت هر هورمون را احساس می کند.

از آنجا که فرد عاشق در هر لحظه می تواند کشمکش بهمن های سرد غم و تابش گرم شادی را همراه باهم در درون خود لمس کند. می تواند در آن واحد ترسو ترین فرد روی کره زمین و یا شجاع و جسور ترین آدم باشد. می تواند حس غربتی داشته باشد به وسعت آسمان و یا حس مالکیتی داشته باشد که تمام دنیا را از آن خود بداند. شگفت اینجاست که فاصله ی هر کدام از اینها تنها یک «او» است؛ «اولی» که بودنش و یا یک لبخندش دنیا را گلستان می سازد و نبودن یا بی مهری اش عالمی را به وسعت اندوه، تیره و تار می سازد.

فیزیولوژیک یک فرد عاشق

نویسنده | زهرا رحیمی

«کاش ز سرخ بودم»

دلَم می خواست، آن باد پیچیده در کمند گیسوانت می بودم و یا موج رقصنده ی طره های پریشان؛ شاید هم آن خوشه های گندمی که نواز شکم دستانت بودند.

دلَم می خواست پیراهن گلدار کوتاه بهارانه ات می بودم که تو، انتگ، در آغوش گم فته یا آن گل سرخ آخر باغ که به شوق دیدنش، تالتهای آن بهشت کوچک می دویدی و وقتی به آن می رسیدی چنان رایحه ی آن را استشمام می کردی که گویی اولین و آخرین بار است، عطر مست کننده اش می دود میانه ی عمق جانت.

به یاد دارم آنقدر زیبا محو تماشا می شدی که یکبار؛ تنها بر ای یک لحظه، آرزو کردم کاش تا همیشه من برایت آن روز سرخ می بودم.

نمی دانی بانو! چه لذتی دارم داشتنت، غرق شدن در دریای چشمانت، بوئیدن، بوسیدن و....

نمی دانی که تا چه اندازه دوریت مثل تیغ فرو رفته در زخم خواستنت؛ فشار بر ریشه ی عشق نافه جامم می آورد! افسوس جانم... این گونه گفتیم برایت چه سود؟! تو چنان دست نیافتنی هستی در نظرم و آنقدر دستانم از دستانت دور اند که نمی توانی سهم من مگر در خیالات واهی اما گله ای نیست؛ همین که فرمانروایی قلب من به دست تو باشد بر ایمن تا ابد کافیت.

نویسنده | فاطمه علی عسگری



دستان شعبده باز سر نوشت

نویسنده: نجمه امین

همیشه فکر می کردم اولین سال تدریسم، بهترین و به یاد ماندنی ترین سال خواهد شد. همیشه همه به من می گفتند؛ تک دختر نازپرورده‌ی بالا شهر نشین بابا مهندس و مامان دکتر را چه به معلمی؟! آن هم معلم ابتدایی! من اما عاشق بچه ها بودم. عاشق مانتو های گل و گشادشان و کیف چرخ داری که "مبینا" خُش خُش روی زمین می کشید و به بقیه پزِش را می داد!

عاشق مقنعه های صورتی پاپیون دارشان که یا دررُش کنار گوش "اسلامی" افتاده بود یا آنقدر گشاد بود که مدام از سر "فضل الهی"، سُرمی خورد و یا آنقدر تنگ که لپ های گنده ی موسوی را قاب می گرفت. آدم راربه هوس می انداخت تا بر خلاف شأن معلمی، دندانهایش را تیز کند و یک گاز محکم ازشان بگیرد!

من عاشق این بودم که هرروز صبح "بابا شاهی" که این هفته مبصر کلاس شده بود؛ بلند، برپا و برجا بگوید و کیف کند که چه مسئولیت خطیری را به شانه های نحیف و لاغر مُردنی اش می کشد؛ آن وقت بقیه ی بچه ها با آن چشم های پُف کرده و قیافه های خوابالوده شان شعر مسخره ی "کی غایبه؟! مرجان!" را بخوانند و "مرجان" هم حسِ آدم های طلبکار را بگیرد که: "دروغ نگو، من اینجا!".

من تمام عمر لحظه شماری می کردم که بروم توی کلاس، در را پشت سرم ببندم و در قلمرو آم؛ قلمرو خودم، شعرخوانم و دست بزنم و پا بکوبم و شادان باشم. کتاب فارسی دست بگیرم و از اول تا آخر کلاس با کفش های پاشنه بلندم، تِق تِق رژه بروم و املا بگویم و به "سارا" که از بقیه ی کلاس عقب افتاده و از روی دست "لیلا" نگاه می کند چشم غره بروم که: "از خودم بپرس دختر جون!"

من عاشق این بودم که وقتی "یوسف زاده" با صورت خیس از گریه، می آید کنار میز و دفتر خط خطی اش

را نشانم می دهد و فین فین می کند و دماغش را بالا می کشد که: "خانم — ا اجازه؟! "حیدری" نقاشی ما رو خراب کرد!"؛ یک دل سیر نگاهش کنم، توی دلم قربان صدقه ی چشم های معصوم و غم های کوچک کودکانه اش بروم و بعد بگویم: "تو که نقاشی شو خراب نکردی؟! هان؟! و بعد وقتی که لب بر می چیند و کله اش را تکان می دهد که یعنی چرا؛ به او بگویم که نباید کار بد بقیه را تلافی کند و "حیدری" را صدا بزنم و آشتی شان بدهم و زنگ بعد ببینم که چطور بلند بلند با هم می خندند و انگار نه انگار که یک ساعت پیش به خون هم تشنه بوده اند!

قرار بود به یاد ماندنی ترین باشد و بهترین. بسم الله گفتم و وارد کلاس شدم. بچه ها که شلوغ می کردند را آرام کردم و گفتم که اسمم "مریم محمدی" است. یکی از ته کلاس انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با ذوق داد زد که: "خانوم

اجازه؟! ... در جواب جانم؟

نوکی زبانی گفت: "خانوم؛ اثم مام مته اثم شما مریمه!"





یک ماه بعد دفتر مشقش را آورد که: "خانوم اجازه؟!، بابامون گفته اینو بده خانوم معلمت بخونه. میشه بگین چی نوشته براتون؟ خانوم به خدا ما همه تکلیفامون رو سر وقت انجام میدیم. به بابامونم قول دادیم هر شب متواک بزنی و ثاعت ده بخوابیم!"
دفترش را گرفتم و شروع کردم به خواندن؛ اول کمی بی تفاوت و با خیال یک نامه ی پدرانه درباره ی درس و مشق های دخترش و ... و بعد؛ چشم هایم شروع کردند به دوییدن روی خط های کاغذ. رسیدند به آخر صفحه و دوباره آمدند اول دفتر و باز شروع کردند به دویدن و این بار با سرعتی کمی بیشتر!

بعد کم کم سر و صدای بچه ها برایم گنگ و مبهم شد. هزار بار خواندم و هر بار گیج تر از قبل. می دانی؟! قرار بود اولین سال تدریسم به یادماندنی ترین سال باشد...! و بهترین!

خانم محمدی عزیز سلام! شاید مرا به خاطر نیاورید اما من همیشه به یاد شما بوده ام! راستش نمی دانم چه بلویم اما می دانم که اندازه ی همه ی این ده سالی که از شما دور بوده ام حرف های نلفته در سینه ام دارم. من و شما در یک دانشگاه درس می خواندیم. نمی دانم یادتان هست یا نه؟! اما من خوب به خاطر دارم وقتی که به شما ابراز علاقه کردم و لفتم که دوستان دارم؛ لفتید که تک دختر ناپروورده ی بالا شهر نشین بابا مهندس و مامان دکتر هستید و با یک پسر دانشجوی روستایی هرلز ازدواج نخواهید کرد! و این را هم خیلی بد لفتید!

حالا اما نمی دانم «دستان شعبده باز سرنوش» چگونه و چرا شما را به یک مدرسه ی روستایی کشانده؛ آن هم این روستا و این مدرسه و همین کلاس!

روز اولی که مریم از مدرسه به خانه آمد، تا شب از این که هم نام شماست ذوق می کرد و برایم با هیجان از مهربانی و زیبایی شما تعریف می کرد. هر چه که می لفت مرا یاد شما می انداخت بی آنکه بدانم واقعا شما معلم او هستید!

بعد ها وقتی دست خط شما را توی دفتر مشقش دیدم باز هم یاد جزوه های شما توی دانشگاه افتادم و وقتی که در جلسه ی اولیا و مربیان دیدمتان فهمیدم که تمام فکر و خیال هایم عین واقعیت بوده است و شما خودتانید؛ نه فقط تشابه اسمی.

مریم خانم محمدی عزیز! مریم من مادرش را موقع پا گذاشتن توی این دنیا از دست داد.

حالا من از شما می خواهم در کنار معلمی برای او مادری هم بکنید و اگر اجازه می دهید من پسر روستایی بعد از ده سال، باز هم شما را دوست داشته باشم.

محمد حسین بهجت تبریزی

در میان هیاهوی مشروطه خواهان در سال ۱۲۸۵، شهر تبریز، شاهد تولد پسری از تبار ترک بود که او را محمد حسین بهجت تبریزی نامیدند.

آن سال ها بیماری فراگیری چون سایه ای سیاه، گلوی شهر را می فشرد؛ پس به ناچار دوران کودکی محمد حسین در روستای "قایش قورشاق" و "خشگناب بستان آباد" سپری شد. کودکی محمد حسین به سر آمد و خانواده ی وی برای ادامه ی تحصیل او، به تهران عزیمت کردند.

اما زندگی، سرنوشت عجیبی را در انتهای کوچه ی "مروی" -خیابان ناصر خسرو- برای او تعبیه کرده بود و همین قدم نهادن محمد حسین به تهران، کافی بود تا از او شهریار بسازد که امروزه اشعارش در کل جهان طنین انداز است.

ثریای آسمان زندگی شهریار، تحول شگفتی را در او به وجود آورد و آتش عشقی به خرمن وجودش انداخت که تا ابد هُرم سوز و گداز آن، از بیت بیت اشعار او به صورت خواننده کوبیده می شود.

اینطور نماند و کشاکش دو نیروی زر و عشق شکوفه های درخت جوانی شهریار را خشکاند و از او لاشه ی خشکیده ای ساخت که روح فرتوت چند صد ساله اش را یارای به دوش کشیدن نبود.

شاید اگر این حجم از احساسات تلخ نرسیدن و انحطاط روحی رخ نمی داد، محمد حسین هیچ گاه شهریار نمی شد اما این اتفاقات باعث شد که او زندگی اش را به یکباره واگذارد و حتی در آخرین قدم های رسیدن به پزشکی این مسیر را خاتمه دهد.

به محض شنیده شدن نام شهریار، ناگاه رقص کلماتی با مضمون [آمدی جانم به قربانت] در ذهن به حرکت در

می آید اما گویی هیچ کس شیون نهفته در پشت کلمات [حالا چرا] را از سمت دل رنجور او نفه ————

گاریچی می گفت؛ سر زدن به کوچه معشوقه و بوسیدن خاکش انگار نماز یومیه بودند که اس ———— تاد هیچ گاه ترکش نکرد.

طلایی ترین روزهای ج ———— وانی او به همین منوال

گذشتند و او روزی در حالی که روحی محزون و

خزان تر از هر پاییز را بر روی شانه هایش حمل می کرد، برای تسکین دردش پا در باغی گذاشت که یادآور لحظات شیرین قرارهای عاشقانه اش بود.

پارادوکس یادآوری زهرمانند روزهای دلچسب عاشقی چون پتک، بر سر او می خوردند اما وقتی خ ———— وب

نگریست پتک نبود، توپ بازی دخترکی بود که

شهریار در عمق چشمان او جهانش را جستجو

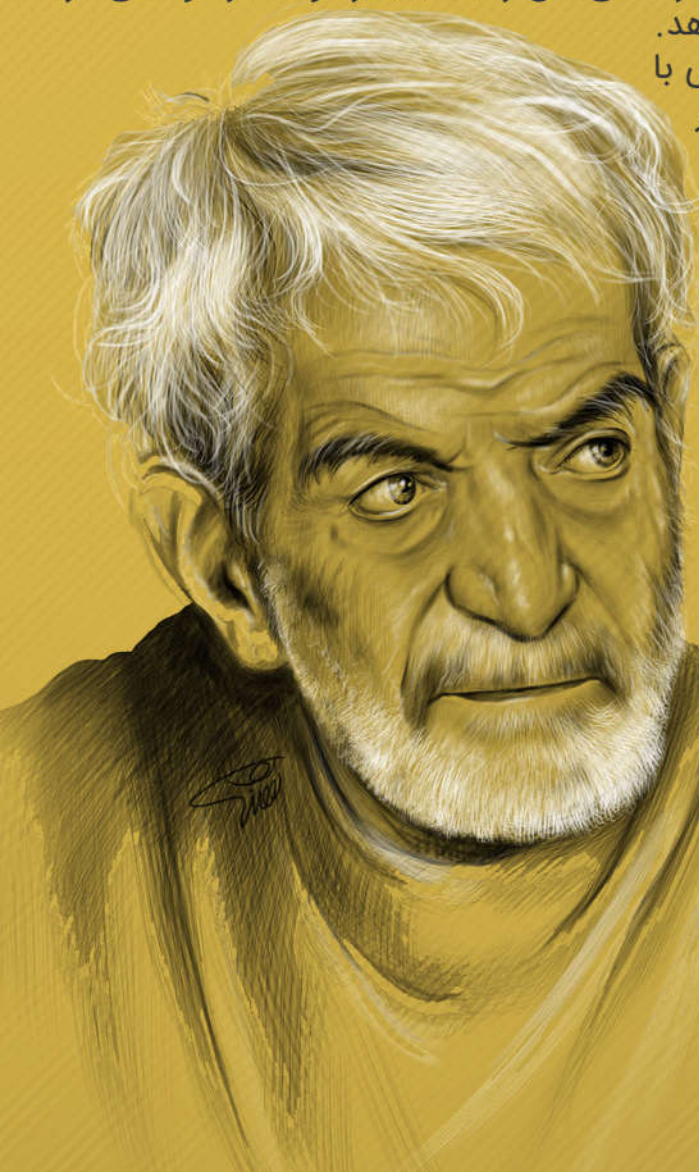
می کرد. بی ربط هم نبود؛ چرا که رد نگاه

دخترک به مادری می رسید که جهان

شهریار بود.

کلمات از بیان احساسات در دم او متواری بودند

اما لطافت روحش زمزمه می کرد:



آلما، دختر کوچکم

برای من سببی چید؛
با همان دستانی که
رد آلبالوهای حیاط را یدک می کشیدند.
با خوشه‌ای گندم
او را به این تساوی دعوت کردم
تا آغازگر قتل یک مرد باشد.

تا مادر را در حال ورق زدن روزهایم می بینم
برمی خیزم.
تا می خواهم چیزی بگویم؛
دیوار ناخن‌هایش را دلگرمی می دهد.
تا می خواهم چشمانم را ببندم؛
زیر لب خودخوری می کند.
تا می خواهم فرار کنم؛
دستگیره را می گشود
و مرا

محبوس پاییزی می کند
که تنها پیرمرد آن،
با عینکی بر چشم
مردمانی که معاشقه با مزارش را
به کامش تلخ می کنند؛
نظاره می کند.

هوا بسیار سرد است
از شیشه‌ی شکسته‌ی این زندان
آتشی خاموش می بارد
فرش را تا می زنم
تا آخرین یادداشتم را زیرش دفن کنم
اما

اسکناس کودکی‌ام
همان بادکنکی را برایم باد می‌کند
که هیچگاه
پشت بام همسایه را
مقصد خود قرار نداد.

به دنبال خودم
نقاب‌ها را کنار می زنم
کتابدارگوشه‌ی کتابخانه
برایم لالایی می خواند
تا "آلما"
دختر کوچکم،
دختری که هیچگاه زاده نخواهد شد
برای شما بنویسد؛
از او فقط همین شعر باقی مانده است.

شاعر **علی‌وصالی**

سر و همسر نگرفتم که گرو بود سرم
تو شدی مادر و من با همه پیری؛ پسر
تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز
من بیچاره همان عاشق خونین جگرم
من که با عشق نراندم به جوانی هوسی
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم
پدرت گوهر خود را به زر و سیم فروخت
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر
عجبا هیچ نیارزد که بی سیم و زرم
سیزده را همه عالم به در امروز از شهر
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم
گاهی از کوچهی معشوقه‌ی خود می‌گذرم

شهریار معشوقه‌ی خود را پس از سالها
ملاقات می کرد و شاید ضربه‌ی کاری برای
جسم خسته‌ی او، همین نقطه بود و محشر
ترین شعر او زمانی سروده شد که پشت
چشمان تار و کم سوی شهریار، آمدن ثریا به
انتهای بیمارستان نزدیک می شد. ثریا آمد
ولی در آخر احساسات شهریار در این شعر
مچاله شد:

آمدی! جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل؛ این زودتر می خواستی حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا
نازنینا! ما به ناز تو جوانی داده ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا
وہ که با این عمرهای کوتاه و بی اعتبار
اینهمه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
شور فرهادم بپرسش سر به زیر افکنده بود
ای لب شیرین، جواب تلخ سر بالا چرا
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
اینقدر با بخت خواب آلود من لالا چرا
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
در شگفتم من نمی پاشد ز هم دنیا چرا
در خزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین
خاموشی شرط وفاداری بود غوغا چرا
شهریارا بی حبیب خود نمی کردی سفر
زین سفر راه قیامت می رود تنها چرا

نویسنده **فهیمة ابدی**



برای قصه گفتن کی بیایی؟!

برای آنکه باشی در کنارم
زمان را با ستاره می شمارم
برای آنکه رویت را ببینم
جلوی ماه هرشب می نشینم
برای آنکه گیرم از لب لب بوس
بر آتش پر زخم مانند ققنوس
زخم با او تمام حرف هایم
نفهمیدم چه می گویم؟! کجایم؟!
صدای صبح را اما شنیدم
گشودم چشم هایم را و دیدم؛
سر من همچنان بر روی زانوست
نگار من نه این سو و نه آن سوست
چو دیدم صبح شد اما نخفتم
دوباره زیر لب با بغض گفتم
کجایی شهرزاد من؟! کجایی؟!
برای قصه گفتن کی بیایی؟!

(۱) برگرفته از این بیت حافظ:

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر از نشود لطف تهمت چو کنم؟

شاعر: سعیدرضا ظرفی

بهشتی در وجود تو مجسم
فریید سب لب های تو آدم
به یاد خوانده ام افسانه ها را
تب شمع و غم پروانه ها را
قلم شد تیشه و اندیشه ات کوه
نویسم در فراق شرح اندوه
تویی توصیف شورانگیز شیرین
تجلی می کنی در ویس رامین
به دنبالت بگردم مثل مجنون
همایم مات تصویر همایون
سبه مویم ولی در عشق زالم
بگیرم گیسوانت در خیالم
اسیر چاه سودایم چو بیژن
"نجاتم ده به لطف یک تهمت" (۱)
گهی دیوان حافظ رو به رویم
فقط از فال او امید جویم
بخوانم پند خوش باشید خیام
بدون تو ولی خوش نیست ایام
بیا ای شهرزاد غایب من
فقط یک شب برای قصه گفتن
بمیرم در نیاز با تو بودن
شوم زنده دوباره با سرودن

نشستم دست بر سر، سر به زانو
به یاد آن سمن روی سیه مو
کسی که جان خود بر جان من دوخت
تنم از دوریش هر لحظه می سوخت
شدم شبگرد چشمان سیاهش
خودم را غرق دیدم در نگاهش
نگاهش موج می زد در وجودم
بدون اختیار از خود ربودم
خیالش کشتی دریای غم شد
و با تنهایی من هم قسم شد
به مهمانی تنهایی ام آمد
الا؛ ماه تماشایی ام آمد
گمان کردم نشسته در کنارم
به او گفتم که او را دوست دارم
به او گفتم پر از دردم، خرابم
کند لالایی عشق تو خوابم
میان بستم یاد تو روید
شب از چشمت برایم شعر گوید
چکاند چشم هایت شعر در من
نباشد این چنین چشمان یک زن
تو اهل آسمانی یا زمینی
گمانم با ملائک همنشینی
پریزادی ولی انسان نمایی
چنین زیبا چنین زیبا، چرایی؟



در زبان جاری، تنوع و کثرت زیادی برای مفهوم دوست داشتن وجود دارد. برخی صرفاً عنصر عاطفی و برخی تنها عنصر عقلانی را در آن لحاظ می‌کنند اما در معنای عشق این مفاهیم بسیار به هم نزدیک اند و در هم تنیده شده اند. برخی عشق را یک جنبش انقلابی می‌دانند که فرد را در روندی فوق العاده سوق می‌دهد؛ در این بافت جدید، فرد می‌پندارد که اصالت و شفافیت خود را بازیافته است. برخی دیگر عشق را پل میان فردی می‌پندارند. این پل، سنگ پایه تعامل انسانی است. وقتی عشق رخ می‌دهد، انسان با هسته درونی و مرکز هسته وجودی خود همسان و هماهنگ می‌گردد. در واقع خود واقعی یکی، به خود واقعی دیگری ارتباط می‌یابد. عشق تنها یک احساس جسمانی نیست؛ بلکه یک کنش روانی و یک فعالیت محسوب می‌شود.

در علم روانشناسی، مفهوم عشق توسط افرادی چون فروید، جانسون، استرنبرگ و مازلو بررسی شده است. جانسون با استفاده از تحقیق در افسانه های یونان باستان، به کلماتی برخورد که بر عشق دلالت داشتند؛ مانند Eros که نشانه ی عشق شهوانی و غرائز انسانی است یا Sore به معنای رفاقت و آشنایی و... جانسون برای اینکه عشق را دقیق تر تعریف و تبیین کند، مدل استرنبرگ را شرح می‌دهد. استرنبرگ، برای عشق یک مدل مثلثی در نظر گرفته بود که شامل سه ضلع تعلق، احساسات شدید و الزام و سرسپردگی به رابطه می‌باشد. بر مبنای این سه جز، استرنبرگ عشق را به انواع مختلفی تقسیم می‌کند؛ "دوست داشتن، شیدایی، عشق رمانتیک، مؤانست و رفاقت و عشق اصمقانه". استرنبرگ هیچ یک از این عشق ها را مناسب نمی‌داند؛ بلکه معتقد است سه جز عشق باید در ترکیب و هماهنگی با هم باشند تا فرد به عشق نهایی برسد. این عشق، یک عشق ایده آل و مطلوب است. جانسون مدل استرنبرگ را قبول دارد اما آن را کامل نمی‌داند. به نظر او عنصر چهارم، عنصر معنوی و روحانی است که اگر نباشد مدل عشق کامل نیست. معنویت به معنای جستجو و یافتن معنای زنده ی زندگی است. اگر این عامل به سه عامل استرنبرگ اضافه شود، مدل هر می جانسون به دست می‌آید که این مدل دارای استقامت بیشتری است.

عشق از دید مازلو

مازلو عشق را به دو گروه تقسیم می‌کند. یک نوع عشق که عشق خودخواهانه، تسخیری و حریص است. در این عشق نیازهای برآورده نشده فرد دخیل است؛ یعنی فرد دیگری را به این دلیل دوست دارد که نیاز هایش را ارضا می‌کند. مازلو این عشق را عشق کمبود می‌نامد. به نظر می‌رسد عشق رمانتیک استرنبرگ همان عشق کمبود مازلو باشد. نوع دیگر عشق، عشق وجودی است. عشقی بالغ و فروتن که بر اساس عشق به وجود دیگری، بنا می‌شود. عشق وجودی بی شک ارزشمندتر، بالاتر و باشکوه تر از عشق کمبود است. میل سخاوت و تمایل به بخشش و خشنود کردن دیگری، در این عشق دیده می‌شود. فرد در تلاش است تا دیگری را بشناسد و همین امر موجب صمیمیت و مؤانست در دو طرف می‌گردد. عشق مبتنی بر کمبود، با حالت تدافعی در طرفین خودش را نشان می‌دهد در حالیکه ویژگی عشق وجودی، خودانگیزگی و حفظ فردیت در رابطه است. این عشق فقط معطوف به افراد دیگر نیست؛ بلکه در رابطه فرد با جهان نیز صدق می‌کند. فرد در این مرحله می‌تواند جهان را همانگونه که هست، ببیند و لذت ببرد؛ در صورتی که در عشق مبتنی بر کمبود، جهان را تنها برای اینکه هدف خاصی را ارضا کند، مد نظر قرار می‌دهد.

عشق از دیدگاه روانشناسی

نویسنده: مبین قادرمهری

منبع: مقاله عشق در روانشناسی، افسر قاسمی نژاد، برگرفته از پرتال جامع علوم انسانی

آمیخته‌ای از عشق و اندرز

نویسنده مائده خورنگ



فکر می‌کنم عشق تنها مفهومی باشد که انسان نمی‌تواند معنای مشخصی برای آن پیدا کند؛ حتی شاعر هم می‌گوید: "در وصف تو من شعری نیافتم ای عشق" شاید دلیل آن؛ این باشد که عشق، فراتر از زمان و زبان است و معنای آن در هیچ واژه‌ای نمی‌گنجد اما هرچه که هست، عامل تمام این وجد و شور و تغییر و زیبایی است.

رسم نامه نوشتن، یکی از جلوه‌های ابراز عشق است که عاشق علاقه یا دلتنگی اش را به تحریر می‌کشد.

نامه نویسی در ادبیات جهان سابقه‌ای دیرینه دارد؛ از "نازنین من" اثر "هایدگر" و "نامه به فلیسه" اثر "کافکا" تا "اولین تپش‌های عاشقانه قلبم" اثر "فروغ" و "پنج نامه" اثر "نیما".

یکی از همین عاشقان نویسندگان، "نادر ابراهیمی" است. نویسنده‌ای که مخاطبان خاص خودش را دارد و با نوشته‌های گیرایی؛ همچون یک عاشقانه آرام، این مشغله، بار دیگر شهری که دوست می‌داشتیم و... توانست نامش را بر سر زبان‌ها بیاورد.

نادر هنگام تمرین خطاطی، نامه‌هایی به همسرش "فرزانه منصوری" نوشت که بعد از سالها، گردآوری شدند و به چاپ رسیدند.

همسر می‌گوید: "بنویس که رسم نامه نوشتن و از طریق نامه، حدیث دل گفتن و به مسائل و مشکلات جاری پرداختن را، تو از آغاز جوانی داشتی تا گمان نرود که تنها بوی تلخ مرکب و صدای سستی قلم، به نوشتن وادارت کرده است". و من هم نوشتم.

ما نیز به مناسبت روز ازدواج، به معرفی این کتاب پرداختیم که عشق به معشوق در آن موج می‌زند؛ یعنی "چهل نامه‌ی کوتاه به همسر"

لحن نادر در این کتاب زیبا و عاشقانه است و همسرش را با زیباترین الفاظ خطاب قرار می‌دهد.

او با ثر ساده و روانش، توانست مفاهیم بسیار ارزشمندی را در کتابش جای دهد که عمل به آنها قطعاً می‌تواند در زندگی هر زوجی سودمند واقع شود.

شاید نادر ابراهیمی فقط می‌خواست این مفهوم را برساند که زندگی در جریان است. با تمام خوشی‌ها و تلخی‌هایش می‌گذرد و این، ما هستیم که خوشبختی خودمان را در تک‌تک این لحظه‌ها نمایان می‌کنیم.

مشکلات و غم‌ها، بخشی از زندگی ما هستند و پایانی ندارند اما سازگار بودن و همراهی یکدیگر با عشق؛ عاملی است که می‌تواند تحمل این تلخی‌ها را سهل کند.

دلگیری‌های زندگی مشترک در زندگی همه عشاق وجود دارد و فقط با صبوری و درک تفاوت‌های طرفین است که می‌توان بر آنها غلبه کرد. پس غم‌ها را به فراموشی سپارید و به زندگی لبخند بزنید و خواندن این کتاب زیبا را شروع کنید

برخی از نامه‌های این کتاب:

● من گمان می‌کنم همه صعوبت و سنگینی مسئله، بستگی به پیمان‌های میممانه روزهای اول و نگهداشت آن پیمان‌ها در همان یکی دو سال نخستین داشته باشد. وقتی حریمی ساختیم و به ضرورت و مدلل آن را پذیرفتیم، شکستن این حریم بسیار دشوارتر از پاس داشتن و برپا نگه داشتن آن است.

نقری بر فیلم پنج قدم فاصله [five feet apart]

فاصله ای غم انگیز اما دوست داشتنی! به راستی که نوازش و لمس کردن؛ تا حد زیادی در روابط انسان ها موثر است. و چه احساسات زیبایی در یک لمس ساده وجود دارد! پس چرا بسیاری از ما؛ این موهبت را از خود دریغ می کنیم در حالیکه افرادی هستند که حسرت یک نوازش ساده در دلشان مانده است و چرا قدر نعمات زندگی مان را تا زمانی که آن را از دست بدهیم، نمی دانیم؟!

این سوالی است که بعد از دیدن فیلم "پنج قدم فاصله" برایتان پیش خواهد آمد. فیلمی سرشار از امید، دوستی، غم و عشق. پنج قدم فاصله؛ داستان دختری به نام "استلا" است که به بیماری خاصی دچار است و این بیماری محدودیت های مختلفی برای او به دنبال دارد. او به دلیل نیاز به مراقبت های همیشگی و ویژه، در بیمارستان زندگی می کند. بیماری استلا به گونه ای است که اگر به کسی نزدیک شود که بیماری مشابه به او را داشته باشد، اتفاقات ناگواری (برای خود و طرف مقابل) روی می دهد و ممکن است باعث مرگ آنها شود. با همه این اوصاف، استلا دختری است پر از امید و نشاط! او در برابر سختی ها سر خم نمی کند و در تلاش است تا به خودش و دیگران حال خوبی را منتقل کند.

همه چیز خیلی عادی در حال پیش رفتن است که طبق معمول، در این مواقع عشق نمایان می شود! پسری به نام "ویل" که بیماری مشابه استلا را دارد و روحیه ای متضاد او. وارد بیمارستان می شود و آن دو یکدیگر را ملاقات می کنند.

این فیلم درام و رمانتیک را "جاستین بالدونی" کارگردانی کرده و از روی کتابی به همین اسم، به نویسندگی "ریچل لیپینکات" ساخته شده است. این فیلم توانست استقبال خوبی به دست آورد و امتیاز ۷,۲ را از IMDB کسب کند. بازی دو بازیگر نوجوان این فیلم، زیبا و تماشایی است و بر جذابیت آن اضافه کرده است. پس اگر از طرفداران فیلم های غم انگیز و عاشقانه هستید؛ تماشای این فیلم را از دست ندهید.

لمس انسان -اولین شکل برقراری ارتباط، امنیت، حفاظت و آرامش- همه اش در نوازش آرام یک انگشت و یا گذاشتن لب ها به روی گونه ی نرم است. زمان خوشحالی مان، ما را به هم وصل می کند؛ در زمان ترس، به ما اتکا می دهد و در زمان شور و عشق، هیجان. آن لمس را از طرف کسی که دوستش داریم، لازم داریم. تقریباً همان قدر که برای تنفس به هوا نیاز داریم.

● من اینجا «من» را دیده ام -که اسیر زندان بزرگ نوشتن بوده است، همیشه ی خدا که زندان را پذیرفته، باور کرده، اصل بودن پنداشته، به آن معتاد شده، و به تنها پنجره اش که بسیار بالاست دل خوش کرده-

و آن پنجره تویی؛ ای عزیز!

آن پنجره، آن در، آن میله ها، و جمیع صداهایی که از دور دستها می آیند تا لحظه ای، پروانه وش، بر بوته ی ذهن من بنشینند؛ تویی...!

● هر قدر که به غم میدان بدهی، میدان می طلبد، و باز هم بیشتر، و بیشتر.

هر قدر در برابرش کوتاه بیایی، قد می کشد، سلطه می طلبد، و له می کند.

غم، هرگز عقب نمی نشیند مگر آن که به عقب برانی اش، نمی گریزد مگر آن که بگریزانی اش، آرام نمی گیرد مگر آن که بی رحمانه سر کوبش کنی.

● همسفر!

در این راه طولانی -که ما بی خبریم و چون باد می گذرد- بگذار خرده اختلاف هایمان با هم باقی بماند.

مخواه که یکی شویم؛ مطلقاً یکی!

مخواه که هرچه تو دوست داری، من همان را، به همان شدت دوست داشته باشم و هر چه من دوست دارم، به همان گونه، مورد دوست داشتن تو نیز باشد.

مخواه که انتخابمان یکی باشد، سلیقه مان یکی و رویامان یکی.

پس بگذار این طور بگویم:

عزیز من! زندگی را تفاوت نظرهای ما می سازد و پیش می برد نه شباهت هایمان.

● و عشق

اگر با حضور همین روزمرگی ها

عشق بماند؛

عشق است.



نویسنده سمیه مختاری

یادنامه

یادمه آخرین بار گفتی: کجا میری؟...گفتم: همین دور و برا. همون موقع خواستم بگم این دور و برا، حوالی عطر خنک جا مونده رو لباسته، ردِ رژ لبِت رو ماگ نسکافت، ردِ خط کج و کولت، رو تقویم خونوادگیمون و برنامه ریزیت برای هفت روز هفتش.

مثلا خواستم بگم میرم که موندنمو ببینی، روزمرگیه بریزه بهم یکم، خواستم شونه هام که ستونه زندگیت (خب فکر می کردم که هست) یه چند روزی ازت دریغ کنم. حال بدی این چند روز قرص کنه دلمو که به این که بدون من نمیشه، ولی خب، شد که... انگار تو حاشیه بودنِ دو تا چشم عاشق، بیشتر به دلت نشست. داشتم با خودم فکر می کردم که اگه صدای زنگ گوشیت هنوز همونی باشه که باهم انتخاب کردیم، بهت حق میدم که هربار زنگ میزنم دلت بخواد تا آخر گوشش بدی. من که لحظه به لحظه صدات، رو تو این خونه ضبط کردم تو دلم. تو دلت تنگ نمی شه واسه صدام؟

همیشه فکر می کردم سهم تو از این زندگی بیشتره، ولی وقتی فقط خودتو بردی از این خونه...! تقصیر من شد. تیر خلاص به این رابطه رو من زدم که فقط دلم قرص شه. نمی دونستم طرح رفتن تو ذهنت پر رنگ تر می کنم. با خودم فکر می کردم...هعییییی!

این روزا، ریه هام هوای بیشتری می خوان واسه خفه نشدن، تو حواشی زندگیت هوا کمه. حق بده که نفسم تنگ شه. نفس نفس زدن تو هوایی که تو رو کم داره و جون کندن تو حاشیه، کار آسونی نیست؛ هزار بار خودمو جا دادم لابه لای جمعیتی که حق دیدن تو رو از دور دارن، فقط از دور!

نفس کشیدم، ریه هامو پر کردم واسه وقت های تنهایی. دقیقا واسه اون موقع هایی که شب با همه ی سنگینیش میشینه روی قفسه ی سینم و تقاص نبودت رو ازم پس می گیره.

می دونی خب، خیلی وقتا اونی نمیشه که می خوای. این تنها درسی بود که خیلی خوب یاد گرفتم. از نداشتن که، چی بگم؟

اون که زیر پوستم جمع شده و دست رو هرچی که میذارم پخش میشه تو وجودش؛ واسه همین تو تقویم مون به جز برنامه های تو، یه سری نبودن و نشدن بود که نبود. نشدنه، نداشت هیچ وقت بخوام و برسم تو رو از دور داشتم؛ چون از نرسیدن می ترسیدم آره خب. نمی دونستم نبودنِ منی که همیشه و همه جا بودم عادی میشه برات. چه فرقی می کرد جلو چشمت باشم یا نه، صدات بزمن یا انعکاسِ صدام یه زنگه مبهم بشه تو گوشت و کلافت کنه یا یه قاب عکسِ خاک گرفته ی گوشه ی اتاق که خیلی وقته رو میز خوابیده یا یه دروغ کشدار که مورفینِ فکرای کُشنده ی تو ذهنت بود.

چی میشد اگه این دروغ رو زندگی می کردی؟ خب، شاید توقع زیادی بود که بمونی و همرنگ آرزوهام شی. شاید آرزوهات یه جایی بیرون از این خونه و دنیایِ بدونِ من بود. میدونی؟ فکر می کردم اگه ادای آدمای محکم رو در بیارم عاشقم میشی ولی عشق خودش یه ضعف غریبی داره که وقتی توی کافه ی قدیمی مون تنها رو میز همیشگی مون دیدمت با همه ی وجودم حسش کردم. میدونی! من دیوونه نیستم ولی سه هزار و شش صد و هشت ثانیه، بودنت تو کافه رو نگاه کردم اونم از دور.



فرز

فراموش نمی کنم آخرین دیدارمان را.
 عمری است که در ذهنم باقی است خاطرات تلخ؛
 برای خیره شدن به هم، زیر چتر باران خورده، برای
 عاشقانه هایمان.
 حال، من مانده ام و خاطره هایی که هرگز از ذهنم پاک
 نخواهند شد.
 نداشتنت قبلم را از درد می فشارد و چشمانم را شب و روز
 بارانی می کند.
 زیر باران فکر نبودت، ذره ذره آب می شوم.
 خسته شده ام از این تنهایی های بی موقع.
 بیزارم از این زندگی!
 دلم سفر می خواهد و مرگ، در سرم فریاد می کشد.

نویسنده: مریم خسروی

راستش من همون موقع هم که
 فاصله ی بینمون به اندازه ی یه
 میز بود، جوری غرق می شدم تو
 چشات تا وقتی که شب می دوید تو دو
 تا تيله و گذر زمان رو می کوبـــوند تو
 صورتم. الان که...

یادته همیشه می خندیدیم به اونایی که
 وقتی میومدند تو کافه، دنبال اون گوشـــه
 های دنجش می گشـــتن؟ میز ما دو تا، سند
 خورده بود به اسممون انـــگاری. یا شایدم
 نحسی سیزده گرفته بودش که حتی وقـــتایی
 هم که نبودیم خالی بود. کسی نفهمید نحســـی
 نبود. یه حســـی بود بین من و میز و یه جفت دست
 که سر یه ســـاعت مشخص توهم چفت میشدن.
 خب، داشتم با خودم فـــکر می کردم اگه چشم،
 عکست رو پشت شیشه ی کافه قـــاب بگیره و بزنه
 به دیوار دلم، چیکار کنم؟ دیگه نیام؟ نمیـــشه که...!
 چیکار کردم با دلم که سهمم از همه ی دنیا شـــد یه
 بغل بی خوابی شبونه؟ خب، تو تمومه این شـــب با فکر
 کردن... راستی تو هنـــوزم شبا شعر می خونی؟! از همون
 عاشقانه های تلخی که سکوت آخر شـــب رو می آورد تو
 اتاقـــمون؛ همونا که آرومت می کرد و یه دنیا آشوب رو
 می ریخت توییه حـــجـــم کوچیکه بی عمق که اسمش "قلب من" بود.
 دلم برای آشوب شدنای شبونه کنارت تنگ شده. داشتم فکر می کردم فردا برنامم چی
 می تونه باشه؟ آره

همون خیابون، همون پیاده رو، همون شیشه و باز نفس کشیدن تو هواتو، قاب کردن چشات کنج
 دلم.

مثل دلبر برای شاملو

نویسنده: **مائده سلیمانی پور**

خب! گوش کن ببین چی میگم. من بلد نبودم؛ یعنی دست خودمم نبود. احساساتشو داشتم بخدا داشتم ولی بلد نبودم چجوری بگم. شده بودم یه آفریقایی که درونش پر الماس و طلا و بیرونش پر فقر و فلاکت. یادمه یه شب تا صبح تمرین کردم که تا دیدمت بیرم بغلت و بهت بگم چند دقیقه اس ندیدمت. باور کن شمرده بودم لحظه های نبودنتو؛ حفظ کرده بودم جمله هایی رو که باید بهت می گفتم. هزار بار جلو آینه تمرین کرده بودم اما افاقه نمی کرد.

میدونی دلبر؛ باز تا می دیدمت می افتادم به تته پته و شروع می کردم به غر زدن که چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ چرا شالت عقبه؟ و هزار چرای مزخرف دیگه که بعدا حال خودمم از گفتنشون بهم می خورد. اما از حق نگذریم، ببین عزیز دلم؛ توأم بلد نبودی. هیچ وقت نفهمیدی که همه ی اونها از سر دلتنگی بودن. نفهمیدی اونقدری پُرم از دوست داشتنت که دست خودم نیست کارایی که می کنم که اگه می فهمیدی وسط تموم اون همه غر زدنم می اومدی تو بغلم و تموم اون جمله هایی که حفظ بودم و مثل خوره در و دیوار قلبمو سوراخ می کردنو، با سلول به سلولت لمس می کردی و می کشیدی بیرون و می ریختی تو قلب خودت. اما بلد نبودی...!

راستش دارم خفه میشم. مسخرس، سی و دو تا حرف ریختن جلوم میگن از تو بنویسم. آخه مگه میشه؟! من شاملو وارانه دوست داشتم که اگه بیشتر از اون نمی مردم برات کمتر عاشقت نبودم؛ منتها اون شاملو بود و صداش به دنیا رسید، بلدش بود؛ مثل منه دست پا چلفتی نبود.

اون می گفت: آیدا مثل خون در رگ های من اما من نمی تونستم مثل اون بگم. من میگم وقت هایی که تو چشمت نگاه می کردم خون تو رگ هام می ماسید به معنای واقعی. ببین دلبر؛ اگه بلد نیستم مثل شاملو بگم "ای آن که دوری آت آزمون تلخ زنده به گوری" اما بخدا وقت هایی هم که نیستی چیزی از مرده ی متحرک کم ندارم.

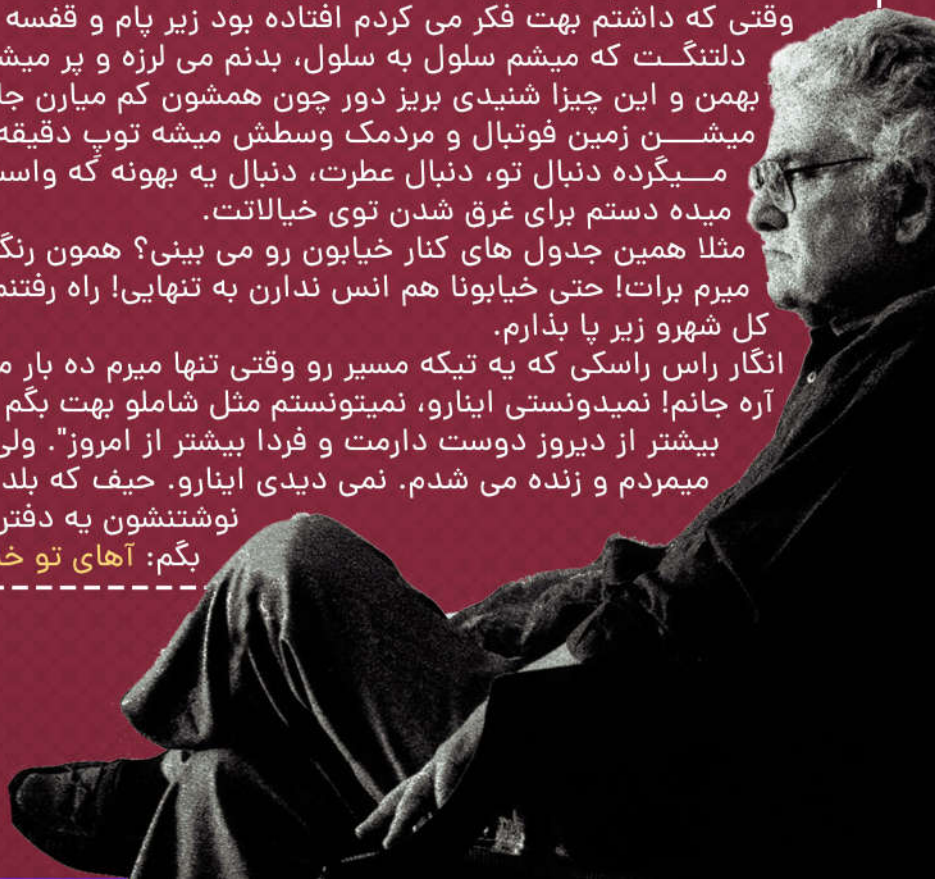
من بهت میگم بیست چهار ساعت شبانه روز کل وجودم میشه میدون جنگ واسه تو؛ میشه کشمکش های گُشنده که تا مغز استخونمو می سوزونه. اگه به زور و ضرب مشت هایی که رو سینم می خورن نبود؛ تا حالا صد باره قلبم وقتی که داشتم بهت فکر می کردم افتاده بود زیر پام و قفسه ی سینمو شیکونده بود.

دلتنگت که میشم سلول به سلول، بدنم می لرزه و پر میشه از حس خواستنت. هرچی در مورد کوه یخ و بهمن و این چیزا شنیدی بریز دور چون همشون کم میارن جلوی عرق سردی که میشینه کنار دستام. چشمم میشن زمین فوتبال و مردمک وسطش میشه توپ دقیقه نودی که همه ی بازیکن ها سرش جنگ دارن. میگرده دنبال تو، دنبال عطرت، دنبال یه بهونه که واست حرف بزنه اما خدارو شکر زمین و زمان بهونه میده دستم برای غرق شدن توی خیالات.

مثلا همین جدول های کنار خیابون رو می بینی؟ همون رنگ زرد لیمویی که وقتی روسریشو سر میکنی می میرم برات! حتی خیابونا هم انس ندارن به تنهایی! راه رفتنم عادتشونه، قدم های من کنار جفت پاهای تو، کل شهر رو زیر پا بذارم.

انگار راس راسکی که یه تیکه مسیر رو وقتی تنها میرم ده بار می خورم زمین.

آره جانم! نمیدونستی اینارو، نمیتونستم مثل شاملو بهت بگم اینارو. نمیتونستم مته اون پیام بت بگم "امروز بیشتر از دیروز دوست دارم و فردا بیشتر از امروز". ولی تا می اومدی از پیشم برسی خونتون؛ هزار بار میمردم و زنده می شدم. نمی دیدی اینارو. حیف که بلد نبودم مثل شاملو تمومه این احساسات رو که نوشتنشون یه دفتر صد برگ و پر می کنه بچیونم توی یه جمله و بگم: **آهای تو خدای کوچک منی.**



آقا ببخشید تصمیمتونو نگرفتین؟

وای! دلم میخواست دستمو ببرم زبونشو از حلقومش بکشم بیرون اما خب گناهی نداشت؛ پیشخدمت بود. برای بار سوم توی یه ساعت اومده بود و ازم ثبت سفارش می خواست. می بینی! اینجا همه به فکر خودشون، فکر منفعت خودشون، فکر حال خودشون، جیب خودشون و ... خب حقم داشت. هرکی دیگم بود و یه دیوونه مته من می دید تو تاریکترین کنج کافه؛ زل زده به دیوار نشسته، به آدم نبودنش شک می کرد. یه لبخند تحویلش دادم و سیگارمو خاموش کردم و گفتم: عذر میخوام جناب! الان سفارش میدم. منو رو برداشتم. بسم الله؛ آخه لامصب یعنی من نباید یک کدوم از این اسما رو بلد باشم؟! با حالت تلخ گفتم: من اینارو نمیخوام. کیک میخوام با نوشابه. اینو که گفتم، بدبخت پیشخدمته سرخ شد. خیلی سختش بود با اون کلاش پقی نزنه زیر خنده به زور خندشو خورد و گفت: متأسفیم! چنین چیزی موجود نداریم.

با همون میزان عصبانیت گفتم: چایی چی؟ دارین؟ با زنجبیل زیاد.

آخه شنیدم طبع زنجبیل گرمه. حتما به درد منی که یه ساعته نشستم اینجا، مته یه تیکه یخ و زل زدم به صندلی خالی روبه روم و با هر دم و بازدم یه پارچ آب یخ خالی میشه رو سرم؛ میخوره. دیگه اصرار نکرد واسه عوض کردن سفارشم. گفت: چشم؛ آماده می کنیم و رفت.

خب کجا بودم؟! داشتم فکر می کردم انگار اصلا من اینجا چیکار می کنم؟ آه تف تو ذاتت زری. آخه منو چه به اینجور جاها؟! اگه من بختم برنگشته بود که الان اینجا نبودم. من عادت کرده بودم لعنتی. میدونی عادت یعنی چی؟ یعنی اینکه حتی همین الانی هم که تو نقاب این آدم حسابی ها؛ پهن شدم کف اینجا، خیالم پیشه توئه. پیشه اون حوض آبه که هر وقت می رفتیم؛ حیا و شرف تو با اون کیف خانومانه میذاشتی پیش من و پاچه ور زده می پریدی وسطه حوض. خب من میمردم واسه اون خنده هات؛ خنده های کش دارت که وسطش بهم می گفتی: وقتی با توأم همه ی جهان تو مشتم منه. اصلا یه کره ی زمینه و یه زری. حیا و این چیزا به چه دردم میخوره آخه؟! خودمونیم! ولی من یه جوری با نگاهم درسته قورنت می دادم که دیگه چیزیت نمی موند واسه بقیه که بخوان نكات كنن.

میدونی چرا نمی دونستم فرق بین لاته و قهوه ترک چیه؟ چون من مست بودم. مست اون آبدوغ خیار ها که تو گرمای سگ پز، چنان با ولع می خوردی و نپندار که باید الان مته آدم حسابی با دبدبه و کبکبه می نشوندت توی این رستوران لاکچریا و بهت می گفتم: لیدی، دستمال بدم خدمتتون؟ راستش تو هیچ وقت به روم نیامدی کمبودا رو. راضی بودی به همونی که بودم و همونی که بود. تو هیچ وقت ازم نخواستی اینارو، هیچ وقت نیومدی غر بزنی سرم که خط اتوی مانتوت کج شده یا لاک قرمزت تموم شده یا حتی مارک رژ لبِت تحریم شده. نه! زری تو هیچ وقت، هیچ کدوم از اینا رو نگفته بودی. اصلا نمی دونستی مانتو چیه یا اصلا با کاربرد لاک آشنایی نداشتی. تا جایی که یادم میاد: یا پیرزن لشای ممد، داداشت، تنت بود یا اون مانتوی رنگ و رو رفته که یه سال بابات برات عیدی خریده بود. آره خلاصه! یه چیز عجیب بودی تو. انگار اصلا سمتت این بود که بیای اینقدر من و از خاک بلند کنی که ضربه های یه ذره نبودنت تموم هیکلمو خرد کنه. توی نیم وجبی، اینقد بودی که هفت میلیارد آدم نتونستن یه لحظه نبودنت رو پر کنن اما خب؛ انگار من اینجوری نبودم واست، نبودم دیگه! چرا چشمتو اینجوری می کنی؟ که اگه بودم حسرت یه بار دیگه مسابقه دو ها رو نمیذاشتی به دلم بمونه؛ حسرت پیاده روی گردنمون، حسرت یه بار دیگه کولی گرفتنت از من... حسرت خیلی چیزا زری. میدونی! حسرت خیلی چیزا رو نمی داشتی به دلم بمونه. گله ای نیست همشون فدای یه تار موت اما من؛ راستشو بخوای من دیگه ...

آقا... آقا... سفارشتون سرد شد. مایلید یه بار دیگه عوضش کنم؟ خندیدم بلند؛ اونقدر بلند که به سرفه افتادم. پاکت سیگارم دیگه تموم شده بود لعنتی. بیهو خندم ماسید. گفتم: نه داداش؛ بریزش دور دیگه. از دهن افتاد.

اصلا الان که فکرشو می کنم خیلی احمق بودم که اینو سفارش دادم. کار من دیگه از زنجبیل گذشته! من کوه یخی شدم که با هزاران حرارت هم، دیگه آب بشو نیستم. چه انتظاری از یه فنجون چایی میره؟!



عشق دیروز، اغش امروز

سیزده سالم که شد، به قول پدرم، یک کدبانوی همه چیز تمام بودم. مادرم می گفت: گاهی به تو حسودیم می شود؛ هنر، تنها توصیف یک لحظه از توانایی های بی بدیل توست. تمام ذوق و شوقم آن بود که گلاب و آلبیمو و خیار شربت پدرم، آنقدر به جا باشد که خستگی آب شدن ذره ذره ی جوانی اش در زیر آفتاب سوزان تابستان را از بین ببرد و می جنگیدم تا غرور فرش نارنجی برگ های پاییزی کف حیاط، کمتر از همیشه، پیکر نحیف اما پخته ی مادرم را خم کند. مبادله ی عجیبی بود، پیاله ای شربت در قبال موهای پُرپشت و سیاهی که بوران این روزهایش تنها برای خوشبختی من بود.

حامد را تقریباً هر روز می دیدم. آن روزها نمی دانستم که او ساعت ها برای لحظه ای دیدن صورت ساده و بی نقاب و تن محصور من در لباس های گشاد رنگ پریده ی مدرسه، انتظار کشیده. اما هم زمانی هر روزه ی تپیدن قلب هایی که صدایش را تا عمق استخوانم حس می کردم، حسی شیرین و تکرار ناشدنی داشت.

بیش از چشمان همدیگر، به بندهای گره در گره ی کفش های کتانی کهنه اما محکم یکدیگر، چشم دوخته بودیم. انگار هیچ کدام برای تماشای آن بدن های سرزنده و لطیف و پراز انرژی، اشتیاقی نداشتیم. انگار می دانستیم که ما برای چیزی بیشتر از تکه های استخوان و پوست و گوشت و خونی که صد سال دیگر، زیر انبوه خاک های سرد فراموشی تجزیه می شوند، به دنیا آمده ایم.

همان حس نامرئی اما آشکاری که سینه هامان را به سان عمیق ترین زلزله این دنیا تکان می داد، برای هر دومان کافی بود. جز سلام از دهانش نشنیدم و جز جوابی که گاه دیواری از حیا، مانع از گفتن جز به جز چهار واژه ی چهل هزار معنای آن می شد از دهانم نشنید. سال ها به همین طریق گذشت. آرامش، هر روز و هر روز، بیشتر از روزهای قبل میهمان قلبم بود.

چه حسی بهتر از آنکه در هوایی نفس می کشیدم که هُرم نفس های او را داشت و بر زمینی پا می گذاشتم که هر روز استواری قدم های او را در آغوش می کشید و چتری به وسعت آسمان، بالای سرمان بود. چتری که خدا، حافظ ساکنان او بود.

شانزده ساله شدم، یک روز از همان روزهایی که تمام فاصله ی مدرسه تا خانه را به این فکر می کردم که چگونه لبخندم قلب او را به تپش بیندازد، از همان روزهایی که برای همان یک لحظه زنده بودن در جوار پیکر نحیفش شب ها را تا سحر خیال بافی می کردم، یک روز از همان روزهای شیرین عاشقی، از گوشه ی درب باز خانه شان فهمیدم که برای همیشه از آن کوچه ی بن بست رفته اند.

سه سال تمام، کنار آن پرچم "یا علی"، درست، زیر سایه بان درخت انجیر همسایه، او ایستاده بود و حال، اولین باری بود که جایش را دسته ای از گل نرگس پر کرده بود.

نرگس، نماد انتظار بود. نماد نوشتن دل نوشته هایم، در دفترهای صد برگی که پرکردن هر صفحه اش ده ها سال طول می کشید. نماد نهال های سببی که دستان مشتاق من به رد پای آن کفش های کتانی، هدیه کرده بودند و نماد عشق؛ عشقی که تا بازگشت او پنج سال طول کشید.

بیست و یک ساله بودم اما جز عطرِ هوای کوچه، هنگامی که نگاه نجیبش به نگاه خجالت زده ام گره می خورد، هیچ عطر مردانه ای را استشمام نکرده بودم.

جز لمس هر شب آغوش بالش آبی کوچکی که او در شب حنا بندان برادرم به آن تکیه زده بود، حیا و اقتدار تنم را به سراب هیچ آغوشی نسپردم و جز ماهی که می دانستم خورشید چشمان او را نورانی تر از همیشه می کند، تاریکی دنیایم را به دستان هیچ فانوس دغل کاری نداده بودم.

آن روز زیبا، آن بهترین روز زندگی من، چهارشنبه نبود. حتی، یک غروب پاییزی دلگیر یا یک شب تابستانی دل چسب هم نبود. اینها فقط بهانه هایی است، برای کسانی که عشق را با نماد و فصل و حساب و مقیاس می سنجند.

عشق اگر عشق باشد، زمان و مکان و حتی دلیلی برای دل سپردن ندارد... حامد و خانواده اش با دسته ای رز آبی آمدند.



بود و شاید آن روز که...

می توانستیم با چند سوال ساده، تو را از تصمیم هیجانی ات، باز بداریم. نرگس، از کجا می دانستی که ده ها نسخه از آن، به قول خودت پیک عاشقی و کاغذهای سراسر عشقی که تنها یادگار او بود، نصیب این و آن نشده باشد؟! از کجا می دانستی آن کاغذی که حتی نام و نشانی از تو بر روی آن حک نشده بود، برای تو نوشته شده باشد؟! و به دنبال عشق در کدام زیبایی سراب گونه ی این فضای گندیده و تعفن بار می گشتی؟!

گفته بودی مست می کنی؛ تعدد استیکرهایی که او می گوید فقط برای تو سفارش داده یا دنیایی که هر شب قبل از خواب، فقط برای تو توصیف می کند. دنیایی از آینده، خانه ای در کنار ساحل، صدای امواج، آتشی در دل سرما، تو و او؛ و تختی پر از گل های سرخ. پاره ی تنم! به راستی عشق در نظر تو همین بود؟ عشقی محصور در مرزهای یک تخت خواب؟

تو را یافتیم؛ چونان شبی که تنش چاک چاک خاها ی پنهان در پشت گلبگ های سرخ خالی از احساس بود. تو را یافتیم؛ آنگاه که عشق، تنها راه فریبی برای از دست رفتن پروانگی ات بود. تو را یافتیم؛ آنگاه که کنج خرابه ای تنها، چونان فرشته ای که عرش بر روی سرش آوار شده، افتاده بودی. تو را یافتیم؛ تو نیز خود را یافتی و این بزرگترین خاصیت "تجربه" است. دلبندکم! کمی پیش بیا. تو هیچ چیز را از دست نداده ای. غیرت، آبرو و حیثیت؛ تمام اینها در قلب توست و هیچکس نمی تواند چیزی را که تو به او پیشکش نکرده ای از تو بستاند. بیا و مرا در آغوش بگیر. سال ها در پی یافتن عشق دویدی. هر نشانه ای را عشق خواندی و از پس حقارت آن ایموجی های تو خالی، تا فراسوی قصر آرزوهایت رفتی. دیدی؟! پایان این هوس های مجازی هیچ نیست. نه تنبیهی برایت دارم و نه سرزنشی. نه تبری و نه داسی.

داس در دستان توست؛ این بود حاصل بی حاصلی چند سال پیمودن جاده ی یک طرفه ای که معشوقه ی بی رحم، جز سوء استفاده از زیبایی و عشق و پاکی ات، هیچ چیز برایت به یاد گار نگذاشت. اما این تنها 4 سال بود؛ ده ها چهار سال دیگر در انتظار توست.

قلبت را زمینی برای پروراندن ایمان، ایثار، نیکوکاری، احترام و عقلانیت کن که اگر تخم آنها را خوب در دلت بکاری؛ به زودی عشق واقعی در سینه ات جوانه خواهد زد.

نویسنده محمد حقیقی

رنگش مثال همان بالشی بود که از لای در، به نجابت خنده های عاشقانه ام غبطه می خورد و عطر آن گل ها مثال بوی عطر پیرهنش بود که از تندی مقدار زیادش، می شد به اضطراب اولین خواستگاری یک جوان بیست و چند ساله پی برد.

درست بیست سال و شش ماه و هفده روز از آن روزهای خوب می گذرد. روزهایی که تعریف عشق، در هیچ دایره المعارفی یافت نمی شد و ابهام غیرت چشم مردان، و حصار نامرئی اندام هر زنی، عشق را هزار بار معنا می کرد.

نامت را نرگس گذاشتم تا یاد بگیری هیچ عشقی بدون انتظار، بدون ترس و بدون دلتنگی پایدار نمی شود. تا برای یافتن هیچ چیز در این دنیا شتاب زده نباشی. تا بدانی، حاصل عشق جاودانی هستی که شکوه و جلالش، سال ها بر روی دوش چند شاخه گل بود.

ناپدید که شدی، آنگاه که برای اولین بار در این چهل سال نفس کشیدن، در تمام پیکرم، تلاطم را لمس کردم؛ آنگاه که تکه ی جانم را غوطه ور در منجلابی در ناکجا آباد می دیدم. مجبور شدم که قفل آن دفترچه ی صورتی رنگی را که به جانت بسته بود، بشکنم. مجبور شدم که وارد دنیای کودکانه ات شوم. آیا تو همان دختر پانزده ساله ی من بودی؟! آیا جهان عجیب و محیر العقولی که سطر سطر توصیف آن، زمستان گیسوانم را برفی تر می کرد، همین جا، در همین خانه بود؟!

آیا من، مادرت، اینقدر با تو غریبه بودم؟! ادر برگ برگ پاییز شوم گذشته ات از عشق گفته بودی و جز تکه های شیشه ای قلب پایمال شده ات، نشانی از عشق در آنجا نبود.

نوشته بودی عاشق کسی شده ای که تا کنون او را ندیده ای؛ نوشته بودی به عشقش ایمان داری چون آن قلب های صورتی درخشان را جز برای تو، برای کسی ارسال نمی کند. نوشته بودی عکس هایت را که می بیند، هزار بار زیباییات را تحسین می کند و عاشقانه ترین آهنگ های هر روز را اولین بار او برای تو می فرستد.

از آخرین روز دبستان که کاغذی از شیشه ی اتوبوس، جلوی پایت افتاده که شماره ای را در میان چند قلب آبی حک کرده بود. از تشویش ناگهانی قلبت برای حرف زدن با کسی که نمی دانستی حتی چند بهار از زندگیش گذشته است. از اصرارت برای مالکیت یک گوشی موبایل، برای رسیدن به هیچ. تمام آن روزها را نوشته بودی اما هیچ گاه از هیچ چیز به خانواده ات نگفتی.

شاید آنگاه که قلب کوچک هنوز، تند تپیدن را بلد نبود؛ شاید آن روز که کسی خواب و خوراک تو را به یغما نبرده

پنای عشق محکمه سودبار می لرزد

«خداحافظ که می گویی در و دیوار می لرزد
میان سینه ام چیزی هزاران بار می لرزد»

میان سینه ام چیزی شبیه غصه می گیرد
دلم از حجم این غصه چو «بوتیمار» می لرزد

خداحافظ که می گویی گسل های دماوند
تکاپو می کنند آنکه «بم» و «سومار» می لرزد!

بیا یک بار عشقم دوره کن قبل از خداحافظ
که دل در سینه محبوس و از این گفتار می لرزد:

لبم با ذکر تو رقصید هر باری که یادت کرد
زبانم قفل از بدرود و دندان زار می لرزد!

نگاهت می کنم ناگه دلم می ریزد آن پایین
چو موسی در بیابان بر سر دیدار می لرزد

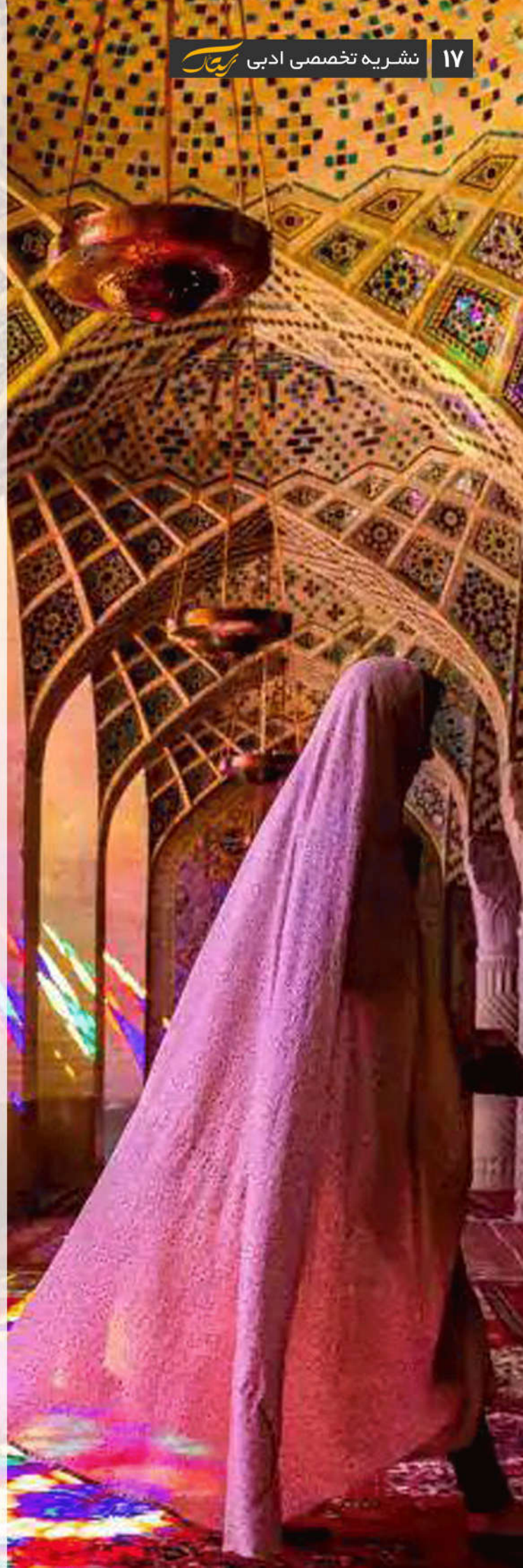
تزار روسی و حالات من «تبریز اندر مه»
دل ناکام من همچون شه قاجار می لرزد

تو در خوابی، خیالت غافل، اما آنقدر دلم
که هر جا می رود نامت، دلم هر بار می لرزد

«من آن گنجشک تنه‌ایم که در رگبار»، بعد از تو
ز بی بال و پری پا تا ته منقار می لرزد

تو با این بو و روی خوش منه پا را به عطاری
که نرخ مشک می افتد تن عطار می لرزد

تو صراف دلی و من «به سان رهنوردانی»
که از بالا شدن های «زر» و «دینار» می لرزد!



شدم گوشه نشین مسجد و تش‌خانه‌ات اما
ز زهدت بند تسبیح و خط زنار می لرزد

تمام اختران شب اسیر چاه کنعان و
دل و دستم پی یوسف زلیخاوار می لرزد

نرفتن‌ها و رفتن‌های تو دعوی تکراری است
رها کن جانب دشمن دل از اغیار می‌لرزد

هزاران بار برگشتی و رفتی بر مدار و من
سرم گرد یکی چرخید و چون پرگار می‌لرزد!

خلاف خانه‌ی سنگی که با هر لرزه می‌ریزد
«بنای عشق محک‌تر شود هر بار می‌لرزد»

کلام رفتن و لرزش، عدو-خیر است ما را چون:
بنای عشق محک‌تر شود هر بار می‌لرزد!

حدیث نفس بگذار «آشنا» را، جرعه‌ای می‌ده
که جام از خویش خالی کرده و سرشار می‌لرزد!

پی‌نوشت:

- شاعر: علی نادری فوق‌دکترای مهندسی نفت
، هیوستون، آمریکا

- غزل-قصیده‌ی بالا در استقبال از غزلی از
«شهرام میدری» با مطلعی که در اول شعر آمده،
ساخته شد. در نشست ماهیانه‌ی شب شعر
هیوستون، از هر کس خواسته شده بود شعری
با این مطلع بگوید.

- «بوتیمار» پرنده‌ای است افسانه‌ای و کارش
غمخواری!

- «تش» در گویش بختیاری به معنی «آتش»
می‌باشد. «تش‌خانه» را که من درآوردی است
معادل «آتشکده» گرفته‌ام!

عاشقانه‌های کوتاه

—میرا فتحه

من شاعر نیستم
اما چشم هایت را که می بینم
صدایت را که می شنوم
قلبم ورق می خورد و ضربان قلبم می نویسد؛
از ثانیه های تاریک بی تو
نگرانی های بی وقفه
و گاه گاهی از عشق.
من نویسنده نیستم
اما تو را که می بینم
چشم هایم می نویسد؛
از قصه های مملو از "دوستت دارم" های بی پایان
از رخسار های زیبا
خنده های کودکانه ی دو شاعر
دو عاشق
من نه شاعرم، نه نویسنده
من فقط تو را می بینم
تو را می نویسم.

فاطمه صالحه رانے

چه بی رحمانه نیستی!
درهوائی که عجیب، این روزها بوی تو را می دهد
و من، چه تلخکامانه به تنهایی قهوه می نوشم!
و از پشت پنجره ی کافه دلتنگی
به انگشت های گره خورده ی عشاق می نگرم

—عید عطایه

مردم از دوری، دلاراما! تو را می‌خواهمت
من بمیرم یا که در اغما تو را می‌خواهمت
سرد هستی با دلم اما چه می‌چسبی به من!
مثل آب سرد در گرما تو را می‌خواهمت
انتظارم را "تو را من چشم در راهم" نگفت
بیشتر از گفته‌ی نیما تو را می‌خواهمت
گاه، انسان از تضادی خاص لذت می‌برد
مثل چای داغ در سرما تو را می‌خواهمت
هی نپرس از من "چه شد عاشق شدی؟" معشوق من
من نمی‌دانم چرا! اما تو را می‌خواهمت

ملیکا صابری

در این چشم های جا مانده از زندگی؛
دشتی است
که سبز نمی شود
و رودی
که ماهیانش را
به فراموشی می سپارد.
در تیرگی این شب
روز های روشنی پیداست
که نزدیک نمی شود.

فؤاد محمدی

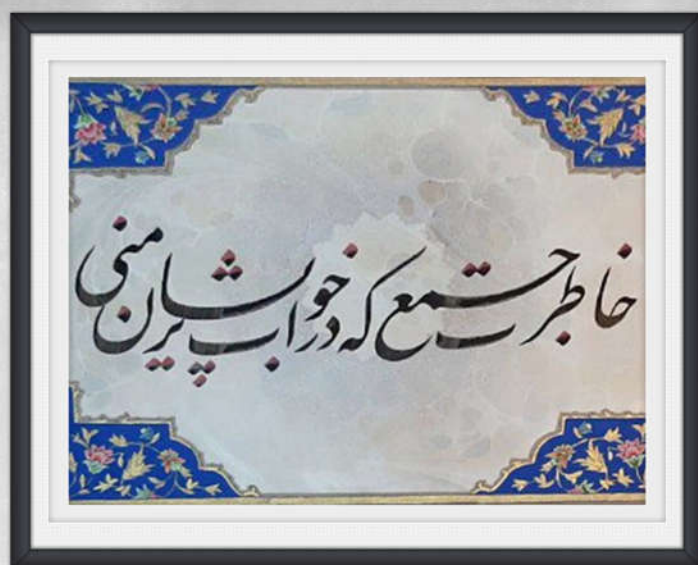
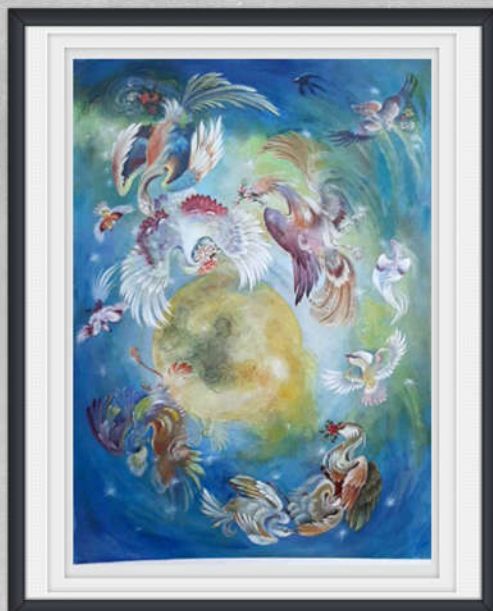
بی شک از دوری شدم غمگین، چو فرهادم ببین
درد شیرین گشته من را چون که درجا مانده ام
من خودم می گریم از دوری دلدارم ولی
وقت وصلت می رسد، از بس که تنها مانده ام
درد دوری ات مرا پیرم نکرده، نازنین!
بین صد عاشق مرا بنگر که زیبا مانده ام
صبر من باشد ولیکن بی وفا عاشق شدم
بس که در شعرم تو را گفتم که سرپا مانده ام
گفته ام دلدار من شو، نازنین زیبایی ات
هوش و عقلم را گرفته گرچه بی جا مانده ام!
عاشقم، کورم ولی دلدار من شو بی وفا
گرچه من کورم، ببین من را که بیجا مانده ام
خواب خود دیدم که دلدارم نباشی نازنین
با خیالت من بگویم، همچو صحرا مانده ام
در هوای بی کسی، گرما نشد هم پای من
برف و کولاکم سراسر، همچو سرما مانده ام
بس که از مردم شنیدم یار خود را کن رها
ای جماعت! من ولی در فکر "بی‌تا" مانده ام

مهدی قربانے اراضے

عشق؛ یعنی دل من در بغلت جان دارد
دل من، سخت به این مسئله ایمان دارد
بغلت معنی اوج است؛ خدا می داند
کاین چنین اوج، کجا ملک سلیمان دارد!
چشم زیبایی تو هم، معجزه ای بی همتاست
آیه در وصف دو چشمان تو قرآن دارد
بعد خلق تو خدا گفت تبارک بر خود
أحسن خلق کجا ربط به انسان دارد؟!
أحسن خلق تویی، عشق تویی، جان هم تو
ملک هستی، به خدایی تو اذعان دارد
جان من؛ تا به ابد نوکر تو می مانم
درد من در بغلت چاره ی درمان دارد

مریم صفری

این روزها مضطربم و نمی‌دانم چرا؟!
دیگر دارد این دوری، طولانی می‌شود. نمی
خواهی برگردی؟
اگر تو هم مثل من، طعم تلخ سکوت های مکرر
را چشیده بودی که همگی به خاطر توست شاید
به فکر بازگشت بودی. سخت است گفتن کلماتی
که سالها در سینه ام محبوس اند. اینکه بگویم
دیگر نمی توانم رفتنت را توجیه کنم.
تو رفتی و اکنون غریبه ای هستی که تمام
رازهایم را می داند. روزگارم رنگ غبار گرفته و تو
در گوشه ای، در زیر این آسمان بدون من،
روزهایت را سپری می کنی.
اکنون کجایی؟ چه می کنی؟
می دانم. سوال هایم بی جواب است. اما هر کجا
هستی می خواهم بدانی من روزهایم را با این
فکر می‌گذرانم که باز می‌گردد. تو باز می‌گردد!
به یاد ندارم تا به حال دلم وعده ی دروغ داده
باشد...!



عشق در نگاه

اثر استاد علی همتیان



ای لحظه‌هایت قصه دیرینه عشق
آینه در آینه در آینه عشق



Rastak_Journal



Shere_Rastak